



از چشمم افتاد!

بی‌تعارف بگویم، همه شگفت‌زده شده بودیم؛ چون در یک لحظه جمعمان متوقف شد. ایستادیم به تماشا؛ انگار صحنه خارق‌العاده‌ای از طبیعت بکر دیده باشیم. بقیه را نمی‌دانم ولی من زل زده بودم به هیكل ورزیده‌اش و حسرت داشتن چنین اندام و بازویی حسابی توی قلبم می‌لولید. البته آدم مثل او زیاد دیده بودم؛ درشت‌هیکل و خوش‌اندام؛ ولی ورزشی با جوانی و قدبلندی‌اش ترکیب قشنگی ساخته بود. دم مسجد داشت با پیرمردی خرمافروش گپ می‌زد. حواسش به ما نبود. شاید حدود هفده یا هجده سال داشت. تسبیحی از دانه‌های زیتونی‌رنگ توی دست داشت و همزمان با گپ زدن، دانه دانه آن را می‌چرخاند. محاسنش نهال‌هایی تازه‌روییده، باطراوت و خوش‌نما بود. بهش می‌آمد که جوان دین‌داری باشد. پیامبر هم مثل ما از او خوشش آمده بود چون راهش را کج کرد و رفت طرفش. من و عبدالله و عثمان هم دنبال ایشان راه افتادیم. بدمان نمی‌آمد چند دقیقه‌ای با او هم‌کلام شویم. حضرت رسید به پسرک و لبخند همیشگی صورتش را روشن‌تر کرد. سلام کرد و با پسرک دست داد. ما هم سلام کردیم. پسرک با خوشرویی جوابمان را داد. پیامبر اسمش را پرسید و بعد به قد و بالا و اندام ورزیده‌اش حسرت گفت. ما هم به نوبه خودمان سخن پیامبر را تأیید کردیم و به‌به و چه‌چه‌مان بلند شد. جوان داشت از تعریف و تمجیدهایی که شده بود کیف می‌کرد و بال درمی‌آورد. این‌که مورد توجه رسول خدا قرار گرفته باشی کم چیزی نیست. پس از دقایقی خوش و بش، بالآخره اعجابمان خوابید و ذهنمان رفت سراغ کار و بار. منتظر بودیم پیامبر دست پسرک را رها کند و راه خودمان را برویم.

«شغلت چیست جوان؟»

این را حضرت پرسید. من در کسری از ثانیه در ذهنم برایش کارهایی تصور کردم؛ اما دلم می‌گفت تا به حال دست به سیاه و سفید نزده. من اگر پدرش بودم، دوست می‌داشتم برایش دکان آهنگری راه بیندازم. دست‌ها و بازوهایش جان می‌داد برای پتک کوبیدن. جوان که هنوز داشت توی آسمان‌ها سیر می‌کرد، با چشم‌های پراز برقش گفت: «شغلی ندارم در حال حاضر».

حدس‌م درست بود. به اینکه زده بودم توی خال خنده‌ام گرفت. توی دنیای خودم بودم که یک‌دفعه فضا عوض شد. پیامبر که هنوز دست آن جوان توی دستش بود، چند لحظه سکوت کرد و لبخندش محو شد. یک قدم عقب گذاشت و دست جوان را رها کرد. من چشمم به دهان حضرت قفل شده بود؛ جوان هم مات. چه شده بود؟ حضرت فرمود: «از چشمم افتاد! آدم بیکار در نظر من ارزشی ندارد!»

جوان مثل خمیروارفته شد. پیامبر راه افتاد؛ ما هم به دنبالشان. قبول داشتم که بیکاری چیز خوبی نیست و برازنده جوانی مثل او نبود؛ اما فکر نمی‌کردم این موضوع تا این اندازه برای ایشان غیرقابل تحمل باشد. جای سؤال داشت. خود را شانه به شانه حضرت رساندم. «ای رسول خدا! از وجناتش می‌شد فهمید که جوان مؤمنی است. چرا آدم‌های بیکار را تا این حد دشمن می‌دارید؟»

حضرت ایستاد. توی چشم‌هایم نگاه کرد. اندوه موج زد. فرمود: «مؤمن اگر بیکار باشد و شغلی نداشته باشد که با آن امرار معاش کند، برای گذران زندگی از دین خود خرج خواهد کرد!»

سرتکان دادم و کلامی در برابر این سخن به زبانم نیامد. باید روزها می‌نشستم و به این جمله فکر می‌کردم. راست می‌گفت پیامبر رحمت.

شایسته ستایش!

داشتم توی دکانم پشه می پراندم. راسته بازار خلوت بود. یک لحظه چشم هایم گرم شده بود و پلک هایم رفته بود روی هم که با سلامی از جا پریدم. باز هم او؟ حوصله اش را نداشتم. هر وقت می دیدمش یک چیزی توی نگاه و کلامش روی مخم بود. همیشه سعی می کردم از روبه رو شدن با او طفره بروم. انگار می خواست مزد همه عبادت هایم را از حلقوم من بیرون بکشد. گویا همه مدیون خم و راست شدن های او بودیم. شاید راسته بازار از نظر او راسته گناهکاران و دنیاپرستان بود! جواب سلامش را دادم؛ ولی لبخندی

روی لب نداشتم. منتظر بودم زودتر حرفش را بزنم و برود پی کارش؛ اما

مگر ول کن بود؟ شروع کرد به پند و اندرز دادن من؛ که بیشتر از بند و بساط و کار و کاسبی، بچسبم به طاعت خداوند.

وای! دلم می خواست یک مشمت حواله اش کنم ولی تحمل

کردم و دم نزدم. یک لحظه با دیدن حضرت رسول ﷺ

که داشت از راسته بازار و مقابل دکان من می گذشت، گل از

گلم شکفت و بلند به ایشان سلام کردم. او هم

برگشت و به حضرت سلام داد. حضرت ایستاد و

به گرمی پاسخمان را داد. او شروع کرد به صحبت

با پیامبر ﷺ درباره مسائل عبادی و سؤال از ثواب و

عقاب اعمال. حضرت هم با لبخند شیرینش به

سخنان او گوش می داد و پاسخ می گفت. سعد،

پسر عبدالله را دیدم که بار سنگینی از چوب بر

پشت داشت و می رفت. این جوان قوی هیکل،

حسابی داشت عرق می ریخت. کل پیراهنش

خیس شده و به بدنش چسبیده بود. به

حضرت رسول ﷺ سلام داد. حضرت جواب

داد و به او مرحبا گفت. مردک از خودراضی تا

سعد عبور کرد و رفت، برای این که خودش را

در چشم حضرت عزیز کند، گفت: «حیف! اگر جوانی و

قوتش را در راه خدا به کار می انداخت، شایسته تمجید

و ستایش بود.»

حضرت دستی به محاسنش کشید و فرمود: «این طور

نگو. اگر این جوان کار می کند که نیازمندی های

خودش را تأمین کرده و از دیگران بی نیاز شود، در راه

خدا قدم برداشته. اگر برای پدر و مادر ناتوان یا کودکان

خردسالش هم کار می کند و آن ها را از مردم بی نیاز

می کند، باز هم در راه خدا قدم برداشته است!»^۲

دلم خنک شد و به پاسخ حضرت

احسنت گفتم. او سکوت کرد و

سخنانش را ناتمام گذاشت. با من و

حضرت خداحافظی کرد و رفت.

پی نوشت ها:

۱. بحار الأنوار، ج ۱۰۰، ص ۹.

۲. المحجة البيضاء، ج ۳، ص ۱۴۵.

